

از کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم نقل شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الف بدانکه از جنس الف در اواخر کلمات هشت حرف آید افتد احرف فاعل وصفت و آن الفی است که در اواخر اصول معنی فاعلیت دهد چنانکه داناؔ و بیناؔ و گویاؔ و شنواؔ و در آخر نعوت معنی اتصاف دهد چنانکه زیباؔ و شکیباؔ حروف ندا و دعا و آن الفی است که در اواخر اسامی معنی ندا دهد چنانکه خداوندا شاهاؔ جاناؔ و در اواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه بباداؔ و مرواد

نشیند از نکوان جز تو کسی بر جای تو	کم بیند اجز من کسی آن روی شهر آرای تو

سیم حرف تعظیم و تعجب و آن الفی است که در اواخر بعضی نعوت فایده تعظیم و تعجب دهد چنانکه پاکا آفریدگارا شاباشا مالا که فلان دارد چنانکه عنصری گوید

ور ایزد مرا او را ندادی ظفر	اگر شاه غازی نکردی نبرد
سیاها که محراب و منبر شدی	تباها که دین پیمبر شدی

چهارم حرف نسبت و آن الفی است که در بعضی نعوت فایده نسبت دهد چنانکه درازاؔ و فراخاؔ و پهناؔ و باریکاؔ باشد که نونی در افزایند و گویند فراخناؔ و درازناؔ و معنی آن فراخی و درازی باشد الا آنکه این الفاظ عام تر است و آن خاص تر پنجم حرف تخصیص و آن الفی باشد که در اواخر اسامی معنی تخصیص دهد چنانکه او راؔ و شما راؔ و جامه راؔ ششم حرف شکل و شباهت و آن کلمه آسا است که در اواخر بعضی اسامی معنی شکل و شبه دهد چنانکه مرد آساؔ و پادشاه آساؔ و خراسانیان گویند مردی با آسا است یعنی با وقار است هفتم حرف جمع و آن ها و الف است که در اواخر بعضی اسامی برای جمع آورند چنانکه زرهاؔ و گوهرهاؔ هشتم حرف اشباع و آن الفی است که

شعرا ما تقدم از الف اطلاق اشعار عرب گرفته اند که عرب در قافیه
جمال و کمال مثلا اگر وزن اقتضاء حرفی دیگر کند اگر لام در محل
نصب باشد الفی الحاق کنند گویند جمالا و کمالا و اگر در محل رفع باشد
گویند جمالو و کمالو و اگر در محل جر باشد گویند جمالی و کمالی و این
الف و واو و یا را حروف اطلاق گویند یعنی حرف روی را که حرکت
مطلق میگردانند و قید و سکون از روی برمیدارند و بحکم آنکه در
فارسی بیشتر کلمات ساکنة الاواخر است چون وزن اقتضاء روی
کردی الفی بدان الحاق کردندی چنانکه **بیت**

دوش شبی بود رخشانا پروین پیدا و ماه تابانا

و آنرا الف اشباع گفتندی از بهر آنکه تولد الف جز از اشباع فتحه
ماقبل نخیزد و متاخران شعرا استعمال آنرا عیبی فاحش شمرده اند و آنرا
جایز ندارند چون این مقدمات معلوم شد بدانکه هرچه ازین

حرف منفرده باشد و ظاهر الترکیب چون الف دعا و ندا و الف
تعظیم و تعجب و الف نسبت نشاید که آنرا روی سازند و بنای شعر
برآن نهند چنانکه **ابوالفرج گوید**

باغها راغ کند رنج قدوم ملکان راغها باغ کند یمن قدومت ملکا

و اما الف فاعل چون دانا و بینا
بیشتر متاخران این الفات را از نفس این کلمه میدانند از بهر آنکه ترکیب
این کلمه تمام المعنی نیفتاده است و در صحیح سخن دری بین و دان و شنو
و گو نیامده است الا که با باء اول آن درآرد چنانکه ببین و بدان و بگو
و بشنو یا گویند می بین و می دان و می شنو و می گو و چون تمام معنی
این کلمات درین صورت بالف حاصل میشود آنرا از نفس این کلمات
نهادند و جایز داشتند که روی سازند چنانکه **انوری گفته**

کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دوّار او واقف نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

و الف پیدا و شیدا و آشکارا و اندرا و قولا و واحدا روا باشد که
روی سازند اما الف زیبا و شیبا ظاهر الترکیب اند بسبب آنکه این
نوع مثل ازین دو کلمه است در آن مشاهده کرده و الف آسا و مرا و
ترا و شورا در هر قصیده یکی جایز باشد و اگر در ابیات دیگر مکرر
شود آنرا ایطا خوانند و آن از عیوب قافیه است بجای خود بیان کنیم
و شعرا مرا و ترا و کرا هم جایز دارند بخلاف ما را و شما را از
بدانکه ما و شما کلمات تمام است و میم و تا کلمات تمام نیست بلکه
اصل آن منست و تو نون و واو را بینداخته اند و را بدان پیوسته پس
را درین کلمات بجای حرفی اصلی است بخلاف را در ما را و شما را و
چون کرا و چرا و ترا که موصول می نویسند و ها و واو از کتابت آن
انداخته اند و را بدان الحاق کرده اند آنرا چون مرا شمرند و جایز دارند

چنانکه قاینی در آن گوید

همه ملاحت و آهستگی و شرم تراست	همه ملامت و دلخستگی و عشق مراست
دل من و دل تو چون دو یار ساخته اند	تراست آن تو و آن من ای نگار تراست
مرا نشاط و فرحی نیست تا تو یار منی	دلا بناز و فرح بین که از نشاط تراست

و قیاس آنست که اگر بر دنبال یکدیگر ندارند و در اثنای قصیده پراکنده
آرند روا باشد اما حرف جمع چنانکه زرها و گوهرها روا ندارند که آنرا
حرف روی سازند چون نون مردان و زنان و اما اسامی یائی چون
پای و جای و افعال امری چون درآی و بگشای روا باشد که برای
توسیع مجال قافیه یا ازین کلمات بیندازند و در قوافی الف تنها چنانکه — بیارند

با دل گفتم که در بلا افتادی	کم خور غم عشق چون ببلا افتادی

و الفات ممدوده که در محاورات پارسی آنرا مقصور در لفظ آورند
چون ضیا و بها و دعا و ربا و لغات جمع تکسیر چون اعضا و اشیا
و اعدا شاید که در قوافی الفی بکار دارند ولیکن باید که از گفت

و شنید که در عجم مستعمل است در نکند زند و الفات تنوین چنانکه رایتُ
رجلاً و اشتریتُ جملاً نشاید که روی سازند که در اشعار عرب جایز
نیست و اگر ضرورت افتد باید که از مشهورات که متداول پارسی
گویانست عدول نکنند چنانکه مرحبا و حقاً و عمداً و قطعاً روا باشد
و آنچه خاقانی گفته متداول نیست اما با او بدین قدر مضایقه نتوان کرد

خاقان اعظم کز شرف دُر زاد از دریا کف | باران جود از ابر کف شرقاً و غرباً ریخته

اما نزدیک عامهٔ شعرا کلمهٔ امر و نهی در قوافی جمع نتوان کرد چنانکه بیا
و میا و بکن و مکن و اگر کسی روا دارد آنرا وجهی میتوان گفت بخلاف
صیغت نفی و اثبات چنانکه رفت و نرفت که آن باید که قطعاً روا
نباشد چرا که ترکیب در آن ظاهرتر است از بهر آنکه لفظ نه کلمهٔ مستقل است
و در افادت معنی ترکیبی محتاج نیست و میم در مکن و مگوی بی ترکیب هیچ
معنی نمیدهد پس بکن و مکن در پارسی همچنان است که در تازی افعل لا تفعل

که لفظاً و معنی متغایراند و رفت و نرفت همچنانست که ذهب و ما ذهب
که هر دو در لفظ متفق اند و بدین اعتبار انوری گفته است شعر

کجا بماند کاقبال تو بدست قبول | طوایف سخنم را بسی نگرداند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو | غنان مدحت من هیچ بر نگرداند
مرا اگر هنری نیست این و خاصیتست | که هرکرا بود از مردمانش گرداند

تقدیر کرد اند اول چنانست که نگردانند بطرفه گرد مردمان و دوم
غنان مردم نپیچانند و گرداندیم از ضرورت و اضافت است و هم او میگوید

خدای جل جلاله ز حسن چنان داند | که هر که نام خداوند بر زبان راند
مگر هوای تو اصل نشاط شد که قضا | برات عمر بتوقیع او همی راند
غنان ابلق ایام ده که از نقص او | سعادتیست که در موکب تو میراند
تو تا مدبر ملکی شکوه و تربیت | زبام گیتی تقدیر بر همی راند
خصایصی که هوای تراست در اقبال | خرد در آن متحیر همی فرو ماند

چو نام دولت اکفی الکفاة بگفتم — بکار دولت اکفی الکفاة میماند
زمانه مهره تشویش باز چید چو دید — که با تو فتنه همی باز دو بسی ماند

و در قوافی الف کجا و آنجا باهم جایز باشد از بهر آنکه یکی استفهامست و یکی اشارت و آنجا و اینجا بهم نشاید و چون قصیده باشد مردف و الفات زایده را اضافت کند چنانکه داناییی و پنهاییی او و زیبایی او و جمع میان این الفات روا باشد از بهر آنکه الف درین قوافی حرف ردفست و حرف روی همزه مُلیّنه اضافتست **حرف با** و از جنس با هیچ حرف زاید که باواخر کلمات در آید نیست الا کلمه آب که در مواضع بسیار رکن ردیف شود چنانکه گلاب و دولاب و گوذاب و زرداب و خوناب و سیماب و سپیدآب و خوشاب و دوشاب اما آب و گوذاب و سیماب و دوشاب و سفیداب بهم شاید و آب و شوراب و تیزاب و نیراب و سراب و بن آب

و زهاب و سیلاب و خوناب و زرداب بهم نشاید و آب و خلاب بهم نشاید و آب و جلاب بهم شاید و در گلاب خلافست و بیشتر متاخران بجهت آنکه مایعی است همچو دوشاب روا میدارند

و ازین جهة انوری گوید

دل زبیم آنکه بادی سرد بر رویش وزد — روز و شب چون ماهیی گو را بر اندازد ز آب
چو دو دستت هر دو همراه بهم چون رنگ گل — کی توانگردی جدا از رنگ از گل و بو از گلاب

و تاب و پرتاب بهم نشاید و آفتاب و ماهتاب بهم شاید برای آنکه آفتاب مرکب نیست از آف و تاب چنانکه ماهتاب که معنی آن تاب ماهست **حرف تا** و زواید این دو حرفست اضافت و ضمیر و آن تائیست که در آخر اسما معنی اضافت دهد بجا ضمیر چنانکه ابیت غلامت و در آخر افعال معنی ضمیر دهد بجا ضمیر چنانکه میدهدت و میگویدت **حرف رابطه و اثبات** و آن کلمه ایست که در اواخر کلمات فایده اثبات صفت

کند بموصوف و ربط صفات کند بموصوف چنانکه آمده است
و نشسته است و این از اختصاصات گفت پارسی است و سخن در
اکثر مواضع بی آن تمام نباشد و روا باشد که از اصل همزه حذف
کنند و گویند فلان عالم ست و توانگر ست و تاء ضمیر و اضافت
نشاید که روی سازند اما تاء رابطه بحکم آنکه بعض کلمات مفرد است
جایز داشته اند که در هر قصیده یکی بیارند چنانکه شعر

گفتند که یار زحمت بربست	پس وای دلم اگر چنین است

و سنائی گفته است

زخم تیر بلا سپر شکن است	هیچکس خود ز زخم او نبرست

و اما تاء تانیث عربی که در وقف ها گردد چون حرمت و دولت
و نعمت و امثال آن بیشتر شعرا متعلق ماقبل آنرا التزام کرده اند چنانکه شعر

خدای عز و جل چون ز بنده طاعت خواست	بکرد دول ارزاق بندگان قسمت

علامت

رسول امت خود را چو هستی فرمود	هم از نخست ضمان شد شفاعت امت

و التزام ماقبل تا قافیه کرده اند چنانکه سید حسن گفته است

چو دولت رفت بر تخت امارت	نه تاجش پذیرفت استمدارت
وزیری چست جست و راد و مقبل	که باشد در همه کارش مهارت

و حرف دخیل را بجنس خویش نگاه داشته است و این التزام بر دویت
بیشتر شعرا نه از صنعت اعنات است بلکه نگاه داشتن تاء تانیث البته
واجب است اگرچه آن حرف در عداد حروف قافیه نباشد و در آن
مدخلی ندارد و این لزوم از آنجا گرفته اند که در قوافی عجم ماقبل
جمله تاءآت اصلی ساکنست چنانکه پست و دست و راست و
خواست و تخت و بخت و رفت و گفت هر حرف ساکن که ماقبل
روی افتد در شعر پارسی التزام آن واجب است چنانکه در فصل ردف
بیان کنیم پس چون مالوف اشعار عجم آن بود که ماقبل تاءآت را رعایت

کنند در الفاظ عربی نیز بدان رفتند و ماقبل تا آت عربی را نیز
التزام کردند فکیف که جملهٔ شعرای عرب نیز ماقبل حروف ضمیر را در قوافی
مرعی داشته‌اند چنانکه صمتی و عمتی و ساعتی و قامتی و ثوابک و
کتابک و ذالکا و هنالکا که درین همه ماقبل حرف ضمیر را التزام
کرده‌اند و سبب و علت آن در کتاب المعرب فی معاییر اشعار عرب
بیان کرده‌ام و بعضی متاخران از اصل جواز رفته‌اند و بدین تا آت بر
حرف روی اقتصار کرده و بیشتر آن در قوافی موصوله باشد ازرقی گوید

ای جهان را ایمنی در مدت طغرلتکین	جاودان منصور باد دولت طغرلتکین

و رضی نیشابوری گفته است

آن که زو هر کردنی در زیر بار منتست	سرور گیتی مجیر الدین نصیر ملت است

و دیگری گفته

حاصل و رجان نصر محمد که زکفش	مرا امید منهزم را هر دمی صد نصرت است

دیگری گفته

دنیا سرای آفت و جای مخافت است	آرامگاه محنت و ماوای نکبت است
گنج مراد زانسوی عالم طلب چرا	زیرا که زین سوش همه رنج و مشقت است

حرف ثا در پارسی نیست حرف جیم از جیم هیچ زاینده نیست و از جیم
اعجمی چون چراغ و چاکر حرف تصغیر است و آن جیمی است موصول بها بین چنانکه
غلامچه و بادامچه و سراچه و باغچه و در قافیه میان جیم عجمی و جیم
اصلی جمع نشاید کرد چنانکه خواجه و سراچه و پنج و بنج که روی مختلف گردد
و کلیچه و دریچه و بازیچه هم نشاید و غنچه و سنجه هم و کباچه و سراچه هم
و آلوچه و سبوچه هم و غلامچه و بادامچه هم و باغچه و طاقچه هم درو هم
شاید از بهر آنکه جیم در هر دو از اینها تصغیر است حرف حا در فارسی نیست
حرف خا بغیر از حرف موضع نیافتم چنانکه سنگلاخ یعنی سنگستان
و دیولاخ یعنی جای دیوان و آن خانهای خراب و جاهای زده بسیار

آب و گیاه را گویند که در شکاف کوهها و خانها غیرها بول باشد
حرف دال و زواید آن دو بیش نیست **حرف نعت** و آن میم و نون
و دالیست که در اواخر صفات بمعنی نعت باشد چنانکه دانشمند
و حاجتمند و هنرمند و دردمند و نزدیک بدین معنی خداوند و خویشاوند
و پاوند یعنی بندی که برپای نهند و آوندخور آب را گویند و همانا در اصل
آبخور بوده است **حرف رابط و جمع** و آن نون و دالیست که در آخر صفات
فایده ربط بجماعت دهد چنانکه عالمند و توانگرند و در جمع گویند می آیند و میروند
و رفتند و آمدند و در قوافی دال خداوند و خویشاوند بهم شاید
ازبهر آنکه مشهور الترکیب نیست و بکثرت استعمال و قلت امثال و
اخوات آن از کلمات منفرده می نماید و خردمند و هنرمند بهم نشاید و
مستمند و دردمند بهم نشاید ازبهر ظهور ترکیب و دانشمند و حاجتمند
بهم شاید اگرچه وجه ترکیب در حاجتمند ظاهرتر است اما چون دانشمند

علم شده است عالمان را با پسی منفرد نامنده شده است ازاینجهت
هر دو باهم قافیه میسازند چنانکه **انوری گفته است**

آدمی زاده بی گنه نبود	زان گنهکارست حاجتمند
شخص و دینت ودیعت ایزد	بی نیاز از طبیب و دانشمند

حرف دال و زواید آن پنج است **حرف مضارع** و آن
دالی است که در اواخر کلمات فعل را بصیغت مضارع گرداند چنانکه
آید و رود و میگوید و می شنود **حرف ضمیر** و آن یا و دالی است
که در اواخر کلمه فایده ضمیر جماعت حاضر آن دهد چنانکه می آیید و می روید
و ربط را نیز شاید چنانکه عالمید و توانگرید **حرف دعا** و آن الف و دالیست
که در اواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه برساد و بدهاد و صیغه
خاصه دعا باد و مباد و در اصل بواد و مبواد بوده است واو را
جهت تخفیف حذف کرده اند و در قوافی دال بتفاد و هشتاد بهم شاید

وافتاذ و نه افتاذ بهم نشاید و کشاذ و نکشاذ بهم نشاید اما داذ
و بیاذ بهم شاید از بهر آنکه بیاذ اسم علت ظلم را گویند چنانکه بی آب
و بی مال و بی مانند که ترکیب این کلمات مشهور و معلوم است و
سوذ و نمکسوذ بهم شاید و دیذ و نادیذ بهم شاید و جمله الفاظ ماضی
چون رفت و گفت و آمذ و شذ و پسند و دیذ و شنیذ و کرذ و آزرد
و غیر آن شاید که قافیه سازند بخلاف الفاظ مضارع که صیغ ماضی الفاظ
مفرده اند و صیغ مستقبل مرکب اند و بدانکه در صحیح لغت دری ماقبل دال
مهمله الا را ساکن چنانکه درد و مزد یا زا ساکن چنانکه دزد یا نون ساکن
چنانکه چند و کمند نباشد و هر ذال که ماقبل آن یکی از حروف مد و لین است
چنانکه باذ و شاذ و سوذ و شنوذ و دیذ و کلیذ یا یکی از حروف
صحیح متحرک است چنانکه نمذ و سبذ ۲ همه ذال معجمه اند و در زبان اهل غزنین ۲ ودذ و آمذ
و بلخ و ماوراء النهر ذال معجمه نیست و جمله دالات مهمله در لفظ آید چنانکه

از دور چو تو مرا ببینی داری	پیش رخ رخشنده دو دستت عمدا
چون رنگ شراب در پیاله کردی	رنگ رخ تو ز پشت دستت پیدا

دال و ذال بهم قافیه کرده است از بهر آنکه ایشان همه دالات مهمله
در لفظ آرند حرف را و زوایدآن ده است حرف فاعل و آن کاف
و الف و راییست که در اواخر افعال معنی فاعلیت دهد چنانکه کردگار
و آفریدگار و آمرزگار و در اواخر اسما معنی نعت دهد چنانکه سازگار
و آموزگار و کامگار و زردکشت بدین معنی یادگار و روزگار حرف
صناعت و آن کاف و راییست که در آخر اسامی معنی حرفت دهد چنانکه
زرگر و تیرگر و کاسه گر حرف مصدر و آن الف و راییست که در اواخر
بعضی افعال معنی مصدری دهد چنانکه رفتار و گفتار و کردار و در
بعضی کلمات معنی صفت دهد چنانکه کشتار و مردار و خریدار و فروشار
و گرفتار و خواستار حرف شکل و شبه و آن سین و الف و راییست که

که در آخر کلمات اسما معنی تشکل و تشبه دهد بچیزی چنانکه شرمسار و نگونسار
و کرزکاو سار و بمعنی موضع نیز بود چنانکه کوهسار و رخسار و شاخسار
حرف تفضیل و آن تا و رائیست که در اواخر صفات معنی ترجیح دهد
چنانکه عالمتر و توانگتر حرف لیاقت و آن الف و رائیست که در اواخر
بعضی اسامی معنی لیاقت و شایستگی دهد چیزی را چنانکه گوشوار و شاهوار
و نزدیک بهمین معنی نامه وار و جامه وار و خانه وار یعنی باندازه
جامه و خانه و لایق نامه و بمعنی مشابهت نیز باشد چنانکه مردوار و
ترکی وار یعنی مانند مردان و ترکان حرف صحابت و آن واو و رائیست
که در اواخر بعضی اسامی معنی خداوندی چیزی دهد چنانکه پیشه ور و هنرور
و تاجور و بهمین معنی نزدیک رنجور و مزدور و دستور یعنی خداوند
رنج و مستحق مزد و خداوند دست و منصب و آنچه اجازت را دستوری
خوانند ازین است یعنی او را صاحب کردنست بدین کار حرف

میل

میل و شهوت و آن با و الف و راست موصول بهای بیان
حرکت که در اواخر اسامی معنی میل و شغف دهد بچیزی چنانکه غلامباره
و جامه باره و سخن باره و روسپی باره یعنی بحر دوست و پسر دوست
و روسپی دوست و جامه دوست حرف مغرس و منبت و آن
زا و الف و رائیست که در اواخر نباتها معنی اختصاص موضع دهد بدان
چنانکه کشتزار و لاله زار و گلزار و هم بدین معنی نزدیک هندبار
و دریابار حرف صفت و آن دال و الف و رائیست که در اواخر بعضی
اسامی معنی صفت دهد چنانکه آبدار و تابدار و پایدار و همچنین پردار
و چارپادار و راهدار و درقوانی ای کرد کار و آمرزگار هم و ستمکار
و زیانکار هم و مردوار و دلیروار هم و جامه وار و نامه وار
هم نشاید و گفتار و رفتار و کردار هم نشاید و بعضی روا داشته اند
از بهر آنکه ازین جنس مصدر پیش ازین نیست و اطرادی ندارد و در

سخره دوست

سایر کلمات پس و پیش کلمه مفرد است بر یک وزن و راهوار و
شاهوار بهم و دیدار و خریدار بهم و کشتزار و کارزار بهم و استوار
و گوشوار بهم و عنبرباز و گوهرباز بهم نشاید و لاله زار و پنبه زار شاید
و گشاد و هوشیار بهم شاید و مردار و گشتار بهم شاید و بعضی
هندبار و زنگبار بهم روا داشته اند یعنی هر یک نام ولایتی است و
قیاس آنست که روا نباشد همچنانکه کشت زار و لاله زار و هزار و ده هزار بهم نشاید

انوری گوید

چون سلک معانی نظام دادم	زان تا سخنم آبدار باشد
خورشید کسوف قانه بندید	تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکت چو جهان پایدار بادا	خود ملک چنین پایدار باشد

که آبدار یعنی طراوت و رونق است و پایدار یعنی ثابت و دایم اما
بهتر و بدتر بهم نشاید و راهبر و پیغامبر بهم و پار و پیرار بهم شاید

دبراد

و پریر و پس پریر بهم نشاید و بگیر و گفتگیر و شبگیر بهم شاید و انجیر
و بید انجیر بهم شاید و زرگر و خیاگر بهم و هنرور و سخنور بهم و گزیر و
ناگزیر بهم شاید و رنجور و مزدور بهم شاید از بهر آنکه ظاهر الترکیب
نیست و بپذیر و دلپذیر بهم شاید و راه دار و جاندار بهم شاید و بدکار
و سلاح دار بهم شاید و بختور و دادگستر بهم شاید و دلبر و رهبر بهم شاید
و کهتر و مهتر بهم نشاید الا که یکی اسم باشد حرف زا و ازین جنس هیچ
زیاد نیست لا حرف لعب چنانکه حقه باز و عمود باز و زنگ باز و جا
باز و در قوافی زای ساز و ناساز بهم شاید و کارساز و بساز بهم نشاید
و بباز و دیرباز بهم نشاید و باز یعنی لعب و حقه باز بهم نشاید و هر روز
و امروز بهم شاید اما بعضی شعرا روز و نوروز را روا داشته اند
یعنی نوروز نام روزی معین است و هنروز و زر و کشاورز بهم شاید
و سخن ورز و هنرورز نشاید و آمد باز و ازدی باز بهم نشاید حرف سین

وازین جنس هیچ زاید نیست الا حرف شکل و هیئت و آن دال و یا و سین است
که در آخر بعضی اسامی معنی شکل و شبه دهد چنانکه مردم دیس و خانه دیس و ترنج دیس

فرخار بتخانه است

و فرخی گفته است

یکی خانه کردند فرخار دیس	که بغنود و از دیدن او روان

و تندیس مثال باشد و در قافیه سینی آس و دستآس و خراس هم نشاید
مگر که معنی مختلف باشد چنانکه سید حسن راست

بخواه جام که سرچرب کرد خصم ترا	[illegible]	بشیشه تهی این آبگینه رنگ خراس
موافقان ز لطفت نماند و چه عجب		یعنی آرد و لفظ آس هم بر آسیا

اطلاق کنند و هم بر آنچه خرد کنند دستارش و فریادرش هم نشاید
و هرکش و ناکش هم شاید حرف شین و زواید آن دو است حرف مشابهت
و آن واو و شینی است که در آخر اسما فایده مشابهت دهد چنانکه
ماه وش و حوروش و پادشاه وش حرف مصدر و ضمیر و آن شینی

مفرد است که در اواخر امر معنی مصدر آرد چنانکه روش و دوش
و پرورش و در اواخر افعال ضمیر غایب باشد چنانکه دادش و گفتش
و ببردش و ببیندش و در اواخر اسما معنی اضافت دهد بغایت چنانکه
اسبش و مالش و غلامش و در قوافی شینی ماه وش و حوروش هم نشاید
و خوش و ناخوش و هوش و بیهوش شاید چون یکی معنی عقل باشد
و یکی بمعنی علیه و خویش و از آن خویش هم شاید اگر یکی بمعنی خود و یکی
بمعنی خویشاوند باشد و کشش و کشاکش هم شاید و بیش و کم و بیش هم نشاید
و کیش و بدکیش نشاید الا بمعنی مختلف و خوش و سرخوش هم شاید و درپوش
و سرپوش و شبپوش هم شاید و تراش و قلمتراش هم شاید پرورش
و دوش هم نشاید چنانکه کمال الدین اسمعیل گفته

ای رایت ملک و دین نمازش و در پرورش	ای شهنشاه فریدون فر اسکندر روش
تیغ حکمت آفتاب گرم رو رای کند	تا بعزمت آورد خاک زمین را در روش

مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب
مستعار از نفخهٔ خلقت نسیم خوش دمش
بر سر آمد کوه تیغ تو در روز نبرد
بر سر آید هر کرا زان دست باید پرورش

و در بیشتر این قصیده شین مصدری را روی ساخته است و اگر این روا دارند نون مصدری نیز جایز باید داشت مثل کردن و گفتن و نمودن و آوردن و مانند آن و اتفاقست که این نونات را روی نشاید ساخت و اگر ضرورت افتد در هر قصیده یکی چنانکه **انوری گفته است**

ای نهان گشته در بزرگی خویش
وز بزرگی ز آسمان در پیش
آفتاب این چنین بود که توئی
آشکار و نهان ز تابش خویش
ای توانگر ز تو بسیط جهان
وز نظیر تو آسمان درویش
شاد باش ای بمعجزات کرم
مریمی از هنر ز عیسی بیش
تا نگوئی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون توئی معنیش

و چون در شعر بها استعمال حرفی از حروف زواید احتیاج افتد آنرا

ماقبل آنرا روی باید ساخت و آنرا وصل شمرد چنانکه **شعر**

ایدل نشدی محرم سودائش هنوز
هم می نخری عشوهٔ فردائش هنوز
می سیر نیامدی ز غمهائش هنوز
تا از تو بمن چها رسد بائش هنوز

چون در شعر خواست که شین اضافت بیارد ماقبل آنرا روی ساخت و شین باش با آنکه اصلی است همچون شینها زاید وصل کرد و شاعر چون حرفی اصلی را در میان حروف زواید خواهد که استعمال کند حرف اصلی را حکم حرف زاید دهد چنانکه نموده اند **صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف** در پارسی نیست و از جنس غین معجمه و فا هیچ حرف زاید نیست که با واخر کلمات ملحق شود **حرف کاف** زواید آنچه است **حرف تصغیر** چنانکه مردک و پسرک و **حرف بدل** و آن کاف عجمی است که در وصل بدل همزهٔ ملینه در لفظ آید چنانکه بندگک و بندگی و بندگان و دایگک و دایگی و دایگان **حرف صفت** و آن نون و الف و کافیست که در اواخر اسما

معنی نعت دهد چنانکه غمناک و سهمناک و گویند جامه بزرک ناکست و
خاکی رنگ ناکست و در قوافی میان کاف اصلی و کاف اعجمی جمع
نشاید چنانکه کوئی سهمک و نمک و فلک و آنکه کوئی رک و نمک و ا
ناک و خاک ناک با هم نشاید گفت و بزرک ناک و مشک ناک
با هم شاید اگر بمعنی شک و غل باشد چنانکه مجیر گوید

بشام ناک ده آفتاب را نشین

حرف لام و در قوافی لام سال
و امسال بهم شاید و سال و هر سال بهم نشاید و بمال و کوشمال
بهم شاید و کوپال و بالاپال بهم شاید و دال و ذال و مولی
و فی مولا موسیلی بهم شاید و دل و پردل و پل و سرپل بهم شاید
که سرپل اسم موضعست چنانکه کل و پکل که از ولایت کاشانست و
چال و اسب چال بهم شاید حرف میم و زواید آن پنج است حرف
اضافت و ضمیر و آن میمی مفرد است که در اواخر اسما فایده

اضافت

اضافت دهد بنفس خویش چنانکه غلامم و اسبم و برادرم و در اواخر
افعال فایده ضمیر نفس متکلم دهد چنانکه آمدم و رفتم و می آیم
و می روم و در اواخر صفات فایده ربط صفت دهد بنفس متکلم چنانکه
عالمم و توانگرم حرف عدد و آن میمی مفرد است که در اواخر اعداد
تمیم عدد متقدم فایده دهد چنانکه دوم و سیم و چارم و در لغت
عرب صیغت ثالث و رابع و خامس تتمم ما علیه من العدد خوانند یعنی که
چون گفتی دوم یکی که متقدم است بدین عدد دو شد و چون گفتی که
سیم دو عدد که پیش ازین بود بدین سه شد و درین قضیه بایستی که
یکم نگفتندی که پیش از آن هیچ نیست که یکی متمم آن شود الا آنکه چون
مخصص مطلق عدد است این اطلاق بر و روا داشته اند
حرف تلون و آن با و الف و میمی است که در اواخر الوان معنی
تلون فایده دهد سرخ بام و سیاه بام و بعضی فاء اعجمی در لفظ

آرند و گویند سرخ فام و سیاه فام و در قوافی میمی نام و دشنام
بهم شاید و نام و نیک نام بهم شاید و دم و دمادم بهم شاید و کام
و ناکام بهم شاید اگر معنی مختلف باشد و مرهم و هم بهم شاید و از جنس سماعت
زایده یکی بیش نشاید که در قوافی میمی در قصیده آورند همچون بیارم

حروف زواید چنانکه **رودکی گفته است**

واجب نبود بکس بر افضال کرم	واجب باشد هر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب	من در واجب چگونه تقصیر کنم

**حرف نون و زواید آن هشت است حرف صفت و جمع و تعدیت
و اضافت و توقیت** و آن الف و نونیست که در اواخر افعال
معنی اتصاف دهد بصفاتی مانند افعال چنانکه خندان و گویان
و افتان و خیزان و در اواخر اسما فایده جمع دهد چنانکه مردان
و زنان و اسپان و درختان و در اواخر امر صحیح فایده تعدیت

دهد چنانکه بگریان و بخندان و برخیزان و برسان و در صیغ اضافت
فایده جمع دهد چنانکه اسبم و اسبمان و اسبت و اسبتان و در اواخر
اوقات و ازمنه معنی توقیت دهد چنانکه بامدادان و ناگاهان
و سحرگاهان و بیگاهان و حرف جمع چون موصول بود بهاء بیان
حرکت معنی لیاقت و شباهت دهد چنانکه مردانه و پادشاهانه
و بزرگانه **حرف ظرف** و آن دال و الف و نونیست که در اواخر
اسما فایده ظرفیت دهد چنانکه قلمدان و نمکدان و آبدان
حرف نسبت و تکریر اعداد و آن کاف و الف و نونیست
که در اواخر بعضی اسما معنی نسبت دهد چون دهکان و کردکان یعنی
آنچه مال شمار زند و گرو را شاید چنانکه مادرکان و پدرکان یعنی آنچه
بفرزند در رسیده باشد از مادر و پدر و خدایگان یعنی گماشته خدا بر
خلق و رایگان در اصل راه کان بوده است حرف ها را بهمزه ملینه

بدل کرده اند و بصورت یا می نویسند یعنی آنچه در راه یا بند بی
بدلی و عوضی و تحمل مشقتی از کسی و کسبی و شایگان همچنین در اصل شایکان
بوده است یعنی کاری که از برای پادشاه کنند بی مزد و منت مصرع

سفرهای درویش را شایگان / و گویند بیگار و شایگان یعنی کار بی مزد

بحکم و زور و گویند شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده
باشند یا گنجی که لایق شاهان باشد و آنچه رشید گفته است

اشعار پر بدایع دو شیر زه منت / بی شایگان و کیل به از گنج شایگان

یعنی قوافی آن با داست که روی آن اصلی نباشد و بحکم آنکه شاعر
در استعمال حروف جمع چون مردان و زنان و سایر حروف زواید
بجای حرف روی چون الف ملکا و شرقا و غربا و را از رفتار
و گفتار و نون آمدن و رفتن و امثال آن یعنی و اندیشه و روی
نبوده است و با یراد آن در جمله قوافی صحیح که حروف روی

آن از اصل کلمه باشد مستحکم است آن قوافی را شایگان می خوانند
چنانکه ازرقی گفته است

آن همام دولت عالی جمال دین حق / آن فخار جمله شاهان سنجر سلجوق قبان

و خاقانی گفته باران جود از ابر کف شرقا و غربا بیخته ابوالفرج گوید

با غمارا زاغ کند زنج قدوم ملکان / زاغ غمار با غ کند زین قدوم ملکا

و کمال الدین اسمعیل گفته ای زرایت ملک و دین در نازش و پرورش
و انوری میگوید مختصر نیست چون تو بی معنیش و کاف و الف و
نون چون با و اخر اعداد در آید تکریر عدد فایده دهد چنانکه
دوگان و سه گان و چهارگان یعنی دو دو و سه سه و چهار چهار
و هو قوله تعالی مثنی و ثلاث و رباع حرف حفظ و اهات و آن با و
الف و نونیست که در اواخر اسما معنی نگاه داشتن آن چیز دهد چنانکه
کله بان و باغبان و دربان حرف مصدر و آن نونی مفرد است که

در اواخر افعال ماضی معنی مصدریت آرد چنانکه رفتن و گفتن حرف
موضع و آن سین و تا و الف و نونیست که در اواخر اسما معنی تخصیص
موضع دهد بدان چیز چنانکه ترکستان و کوهستان و بیمارستان حرف
شباهت و آن سین و الف و نونیست که در اواخر اسما فایده شباهت
دهد چنانکه مردم سان و دیگرسان و هم بدین معنی گندم گون و
دیگرگون حرف تخصیص و آن یا و نونیست که در اواخر اسما معنی تخصیص
ماهیت چیزی دهد ببعضی از صفات مثل سیمین و زرین و پارین
و امسالین و بهمین و بهمتین و در بعضی صیغ کافی در افزایند چنانکه سهمگین
و غمگین و کرکین و شوخگین و در قافیه نون سایه بان و پاسبان
و مهربان بهم شاید و باغبان و دشتبان بهم نشاید و آبدان و
ناودان و زنخدان بهم شاید و خندان و گریان بهم شاید و آنچه

جامی گفته

دو چشمک پر زبند چشم بندان	دو یاقوتک همیشه خند خندان
یکی مرتن درپستا ز اغم و درد	یکی ابوی درد دردمندان

حرف روی دالست و الف و نون وصل و خروج اگر قافیه نون گردد
بود شاید یکی بود و نخندان و بگریان بهم نشاید ازبهر آنکه حرف تعدیت بکلمات
تمام المعنی درآمده است یعنی نخست حرفی لازم بباید تا چون الف و
نون بدان پیوندد فعلی متعدی شود چنانکه بخندد و بخنداند و پرسد و
پرساند و بزخیزد و بزخیزاند بخلاف خندان و گریان که الف و نون
در آنجا بکلمات تمام المعنی ملحق نیست و چند کلمه از متعدیات افعال است که
الف و نون در آن صیغ از نفس کلمه است چنانکه بستاند و براند
و بنشاند و بخواباند برای آنکه حروف تعدیه درین کلمات بفعلی لازم
در نیامده است پس قیاس آنست که این نونها را شاید که روی سازند
همچنانکه گریان و خندان و در قوافی موصول روا داشته اند که حرف تعدیت را روی

سازند چنانکه مصرع من خاک چنان باد م کو زلف تو جنباند انوری گفته

نه در وصال تو خیزم کام دل برساند … نه در فراق تو چرخم ز خویشتن برهاند
همیشه تا که بتاثیر چرخ و گریه ابر … دهان غنچه گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد … که خصم را ابر از خنده تو گریاند

وازبهر آن در قوافی مقید روا نداشته اند که حرف ساکن ضعیف باشد یکی
سکون و عدم حرکت و دوم آنکه قافیه از کلمه اجنبی باشد اما چون روی
متحرک باشد و بعد از روی ساکنی بود که محل وقف گردد و او بدان سبب
بمیان قافیه نزدیکتر افتد شاید که او را قائم مقام حرفی اصلی در آرند
و در قافیه نعوت وصل چند چیز محتملست که قافیه در پی وصل باشد اما استعمال حروف
زواید در مواضع حروف اصلی چنانکه مثال آن در حرف تعدیه یاز نمودیم
و مثالی دیگر زیادت باید از استعمال حروف جمع چون مردان و
زنان که در قوافی مقید آنرا عیب شمارند و آن قافیه را شایگان خوانند

دو چون حرف روی
مستند بیتاست و بنا
شعر بروی است که خوانند
که در روی ضعف باشد
صح

چنانکه

چنانکه نون جمع که چون بها بیان حرکت موصول شد روا باشد
که آنرا روی سازند چنانکه انوری گفته

آیا پایی از آن خطه تر نهاده … که باشد زبر دست ایشان زمانه
که با روز روشن بپوشی و نوشی … سماع مغنی شراب مغانه
چو اندر وثاق آمدی تا نشسته … فرو ریختی خرده صوفیانه
که احوال گیتی دوانی بداو … دلا چند از این حالت ابلهانه

دیگر اختلاف حرکت توجیه در قوافی مقید روا نداشته اند چنانکه چاکر
واشتر و ناصر و در قوافی مطلق شاید انوری گوید

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری … و از نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
من نمیدانم که این جنس سخن با ما چراست … فی نبوت میتوانم گفتنش فی ساحری
از حسد چون ممتلی شد مرد کارش اقتضاست … معده ها بد مزاج از راقی افتد از پری

جمع کرده است میان فتحه و ضمه و کسره در حرکت ما قبل روی و اگر

روی ساکن بودی معیوب داشتندی دیگر اختلاف حرکت حذو

چنانکه دقیقی گفته است

بر افگند ای صنم ابر بهشتی	زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین بر سان خون آلود دیبا	هوا بر سان نیل آلوده شستی
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب	برنگ دیدهٔ آهوی دشتی

اگر نه حرف وصل بودی اختلاف حرکت ما قبل شین روا نبودی و گلستان
و نیستان بهم نشاید و گلستان و بستان بهم شاید چه هر چند اصل آن
بوستان بوده است اما چون از آن حذف کرده اند و از اسم علم متعارف
و مشاجر ریاحین کرده اند گویی کلمه منفرد است همچون و پیچون بهم نشاید
الا که معنی مختلف باشد و دوکان و پیکان بهم نشاید و غمگین و اندوهگین
بهم نشاید اما رایگان و خدایگان و شایگان بهم شاید و پدرگان
و مادرگان بهم نشاید و درمگان و گروگان بهم شاید از بهر آنکه

گروگان

گروگان بکثرهٔ استعمال اسم مرهون شده است و صفت نسبت
از وی افتاده و مرزبان و میزبان بهم شاید و مهربان و
پاسبان بهم شاید و خون و طبرخون بهم شاید و ایشان و فداشان
بهم شاید و ناگاهان و بیگاهان بهم نشاید و این و چنین بهم شاید و آستین و
راستین و پوستین بهم شاید چنانکه انوری گفته است

گو آصف جم گو بیا ببین	در ملک سلیمان راستین
با گوشش او شیر آسمان	شیریست مزور ز پوستین
پای ملخی پیش نه بقدر	با همت او ملک آن و این
در ملک زمینش ز ملک عاد	باری چو ملک باشی این چنین

و زرین و پارین بهم نشاید مگر که قافیه موصول باشد چنانکه شعر

گرچه کنون با زر و زرینه	رو که همان احمد پارینه

و باید که مثل این قوافی که جواز آن بقوت حرف وصل تواند بود در

قصیده نگید و پیش نیفتد تا شعری ذوق نشود اما نونات در الفاظ مصدر
صیغه است که در آن نون مصدر نیفتد یکی صیغت قصد چنانکه خواهد
آمدن و یکی صیغت لزوم چنانکه باید آمدن و یکی صیغت جواز و امکان
چنانکه شاید آمدن و میتواند آمدن و نزدیک بهمین معنی میداند آمدن
و افصح و ابلغ نظما و نثرا در این چهار موضع آنست که نون حذف کنند
و گویند خواهد آمد و باید آمد و شاید آمد و میتواند آمد و میداند آمد چنانکه

تا ظن نبری کز تو جدا خواهم شد — وز بند بلای تو رها خواهم شد
افسوس که دل بر تو می باید ماند — وز پیش تو بی مراد می باید رفت
دل ز دست غمت بجان آمد — با غمت بر نمیتوان آمد

پس اگر شاعر در قصیدهٔ خویش باستعمال حرف مصدر محتاج شود
باید که ازین صنع احتراز کند و نونی آرد که البته در تمامی معنی
بدان حاجت باشد **حرف واو** و زواید آن دو واست **حرف تصغیر**

و آن واویست که بجای کاف تصغیر استعمال کنند **شعر**

چشم خوش تو که آفرین باد برو — بر ما نظری نمی کند ای پسرو

یعنی ای پسرک **و واو بیان ضمه** و آن دو واو است در صحیح لغت
دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمه ما قبل آن بنویسند
و نشاید که آنرا روی سازند مگر که قافیه موصوله باشد چنانکه **شعر**

برو و هوش و دل اگر بری — هوش و دل وا رود اگر تو روی
با تو الا بدوستی نروم — با من الا بدشمنی نروی
بدل و جان و دیده می کوشم — تا که برخیزد از میانه دوئی

و معروفی گفته

سیه چشم معشوق و ان ابروان — بروند جان و دلم هر دو آن
اگر شب از در شادیست با خبر و ما — مرا نشاط ضعیفست و درد دل قویا
شبا پدید نیاید بسی گرانی تو — برادر غم و تیمار من مگر تو بیا

ثناخوان نیکو بر تو انم برد ❁ هر آنگهی که تو تشبیب شعر من بویا
و در قوافی واوی چون جادو و بازو شاید که مو و رو بیارند
و حرف یا ازین کلمات برای توسیع مجال قوافی بیندازند
حرف ها شخصی از جملهٔ استادان شعراء عجم در تقسیم هاآت اصلی و
وصلی گفته است که اصلی آنست که کلمه بی آن معنی خویش ندهد و وصلی
آنست که کلمه را در اصل معنی بدان احتیاج نباشد و این تقسیم راست
مانند است اما در تعبیر آن نظری هست زیرا که گفته است که ها در شانه
و بهانه اصلی است که اگر ساقط شود شان و بهان ماند و هیچ معنی
ندهد و همچنین ها در جامه و نامه مطلوب است نه بدو ها در کرانه و میانه و نشانه
اصلی نیست که اگر ها بیندازند کران و میان و نشان ماند و همان
معنی دهد و این غلط است زیرا که بنای این کلمات بر فتحت و این هاآت
در کل احوال از لفظ ساقط آید و جز دلالت حرکت ما قبل را در معنی

و اصلی است که اگر ها
بیفتد آن معنی که از جامه
و نامه ...

کلمه هیچ مدخل ندارد پس اختلاف معانی این کلمات از تسکین حرف
متحرک می خیزد نه از اسقاط ها غیر ملفوظ از کتابت بدلیل
آنکه اگر مبتدی که بر دقایق علم خط وقوف ندارد و نداند نبشته
باشد که هر جا که کلمهٔ مفتوح الآخر باشد هائی بدان الحاق کنند چون
مثل این کلمات در قلم خواهد آورد البته بی ها نویسد زیرا که سبحان
و کان و ان در قرآن خوانده باشد و دیده و در آن هیچ حرف
ها زاید ندیده و آنچه گفته است که کران و میان و نشان همان معنی
میدهد هم غلط است از بهر آنکه شانه دیگر است و نشان دیگر همچنانکه
دندانه دیگر است و دندان دیگر و زبانه دیگر است و زبان دیگر
پس گوییم ها اصلی آنست که در کل احوال ملفوظ باشد علی الخصوص در
اضافت و جمع و تصغیر و نسبت چنانکه زره من و زرهها و زرهک و زرهی
وصلی آنست که جز ضرورت قافیه را در لفظ نیارند و در تقطیع بحر فی

محسوب نباشد و در اضافت بهمزهٔ ملینه بدل نشود و در جمع از
کتابت ساقط شود و در تصغیر و نسبت بکاف اعجمی بدل شود اما
در شعر و تقطیع شعر خسته دارم دیده در هجرت همیشه ها خسته و دیده
از تقطیع ساقطند و ها همیشه برای ضرورت وقف ملفوظ است و بحرفی
محسوب شود اما با اضافت چنانکه دایهٔ من و بندهٔ من و در جمع چنانکه شانها
و زبانها و در تصغیر چنانکه بندگک و دایگک و در نسبت چنانکه بندگی
و دایگی و چون شرح هاآت اصلی و وصلی بر نهج صواب معلوم شد بدانکه
هاآت وصلی دو نوع است نوع اوّل آنست که در اواخر کلمات جز
دلالت حرکت ماقبل هیچ فایده ندهد و آنرا ها سکت خوانند یعنی هاست
که متکلم در وقف بر آن ها خاموش شود و این ها در لغت عرب بروشن
در لفظ آید چنانکه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه و در فارسی هاآت
زاید هیچ وجه در لفظ نیاید مگر که قافیه باشد بضرورت شعر آنرا بحرفی

ساکن

ساکن شمارند و آنرا پوشیده در لفظ آرند چنانکه شعر

ای شمع رخت را دل من پروانه   و ز عشق توام ز خویشتن پروا نه

و میان هاآت سکت در فارسی ها شانه و بهانه و خانه و
خامه و جامه و سرکه و سینه و سفره و خنده و گریه و امثال آنست
و اگر چه بدین تفسیر همه هاآت وصلی ها ساکت باشد اما چون درین
کلمات جز دلالت حرکت ماقبل هیچ فایده دیگر را متضمن نیست آنرا
بدین نام خواندیم تا موافق لغت عربی باشد نوع دوم آنست که
جز حرکت ماقبل معنی خاص را استلزام باشد زاید بر اصل آن کلمه و
آن چهار گونه است اوّل هاء تخصیص و آن هائیست که در اواخر
بعضی اسما نوع را از جنس ممتاز کرده اند و آنرا تخصیص النوع من
الجنس گویند چنانکه دندانه از دندان و چشمه از چشم و زبانه از
زبان و پایه از پای و گوشه از گوش و دسته از دست و ناخنه از ناخن

وپشته از پشت وتشنه از تن وعلی هذا زینه وسفینه وچوبینه وآوازه
وچهله ودهه وصده وهفته وتلخه وترشه وشیرینه وبنفشه و
سیاهه وسپیده وسبزه وزرده ونشانه وکرانه ومیانه وسمانه
که این هاآت بواسطهٔ حرکت ماقبل خویش مرفوع را از جنس خویش
فصل می کنند دوم ها صفت وآن هائیست که در اواخر صیغ ماضی
فایدهٔ اتصاف دهد بدان فعل چنانکه آمده ورفته وخفته وشسته
وکرده وکشته وزده ونیک بهمین معنی یکروزه ویکساله وزنده وگشته
وافتاده سیم ها فاعل وآن هائیست که در اواخر جموع معنی فاعلیت
دهد چنانکه دانندهٔ وگویندهٔ وبینندهٔ وکنندهٔ چهارم ها لیاقت
ونسبت وآن هائیست که در اواخر جموع اسمی معنی لیاقت ونسبت دهد
چنانکه شاهانه وزیرکانه ومردانه وزنانه وهیچیک از این هاآت
نشاید که روی سازند وپنهائی ها آن زاید را روی ساخته وتخفیه

نَد

نیک نادان در اصل نکو نه / بد دانا ز نیک نادان به
ها به اصلی است وها نه زاید وهمو گفته شعر
هرکه بشنید بیخ او را به / وانکه نشنید خیره ما را چه
بر زبان صوت وحرف وقتی نه / غافل از معنیش که از پی چه
ودیگری گفته
هرکجا ذکر او بود توکیی / جمله تسلیم کن بدو تو چه آئی
درین بیت آنچه ملفوظ است از قافیه کاف وجیم است ولفظ ای
ردیف است وبتقلید او مهستی دبیر گوید
با روی چو نوبهار وخوی چو دی / با ما چو خمار وبا دگر کس چو می
بخت بد من بسی کند پیی / ورنی تو چنین سخت کمان نیزی نی
قافیه یائیست وروی در دی ومی درست اما نه درست نیست و
در قوافی هائی گاه وانگاه ودرگاه هم شاید وسحرگاه وبنگاه

مهستی دبیر گوید

وخرمن گاه و منزلگاه بهم نشاید و شاه و شاهنشاه بهم نشاید الا
که یکی اسم باشد و جمهور شعرا گاه و بیگاه بهم روا ندارند و اگر کسی روا
دارد جواز آن را وجهی توان گفت چه بیگاه و بگاه بمعنی دیر و زود مستعمل است
نه بمعنی وقت و بی وقت بدلیل آنکه اگر کسی حاجتی بزرگی رفع کند و در
محل اجابت افتد او را نگویند که این بگاه گفتی بلکه گویند بوقت گفتی
یا بهنگام گفتی و اگر گویند بگاه گفتی چنان فهم کنند که زود گفتی و دیگر
تر ازین میبایست گفت و اگر درین تعویقی افکند و باسعاف مقرون
نشود نگویند این سخن بیگاه گفتی گویند بی وقت گفتی یا بی هنگام
گفتی و اگر گویند بیگاه گفتی چنان فهم شود که دیر گفتی و زود تر ازین
میبایست گفت پس معلوم شد که بگاه و بیگاه بمعنی زود و دیر است
نه بمعنی وقت و بی وقت و چون اختلاف معنی آمد باید که اگر کسی هر
دو بهم قافیه سازد خطا نباشد و بعضی شعرا در آخر ترنا و یکتا

وقبا

وقبا و دیبا و دوتا حرف های دری آرند و در قوافی های
استعمال می کنند چنانکه انوری گوید

شعله صبح روزگار دو رنگ	درزد آتش بآسمان دوتاه

دیگری گوید

پشیم آمد بگاه در لیبی	نغز مردی شگرف برناهی

دیگری گوید

ماهست تنم اگر نهد ماه کلاه	سرو است اگر بسرو پوشند قباه

حرف یا و زواید آن پنج است حرف ضمیر و رابطه و آن یائی است
که در اواخر افعال ضمیر مخاطب باشد چنانکه رفتی و میروی و در اواخر
صفات حرف رابطه باشد چنانکه عالمی و توانگری حرف نکره
و آن یائی ملینه که در اواخر اسما علامت نکره باشد چنانکه اسبی و
غلامی خریدم حرف شرط و جزا و آن یائی است ملینه که در اواخر افعال

معنی شرط و جزا دهد چنانکه اگر بخواستی بدادمی و اگر بفروختی
بخریدمی و در صیغت تمنی نیز آید چنانکه کاشکی بیامدی و کاشکی چنین
بودی **حرف نسبت** و آن یائیست که در اواخر اسما فایدهٔ نسبت
دهد چنانکه عراقی و خراسانی و آبی و آتشی و همچنین روشنائی و مردمی
و آهستگی و همراهی و همشهری **حرف لیاقت** و آن یائی که در اواخر مصادر
معنی لیاقت و لزوم دهد چنانکه او دوست داشتنی است و این کار
کردنی است معنی اول لایق آنست که وی را دوست دارند و این
کار لازمست کردن و خوردنی را از بهر آن خوردنی گویند
که لایق خوردن باشد و بودنی چیزی را گویند که بودن آن لازم
باشد و در قوافی یائی چون مئی و دئی و نئی و پئی و پیاپئی شاید و در
پائی و جائی و رائی از کلمات امری چون بگشائی و بنمائی شاید و نیز
وجی و کی چنانکه اگر بها نویسند نشاید که بقافیه های بکار برند

اگر

اگر بیا نویسند هم نشاید که در قوافی یائی استعمال کنند چه حرف
ها در نه و که و چه و پته و حرف یا در نی و کی و چی برای دلالت
کسرهٔ ما قبل نویسند و که چون بمعنی مردم باشد بها نویسند چنانکه
که می گوید و هر که می گوید و هر که می گوید الا که استفهام مجرد باشد
چنانکه او کیست درین موضع بیا نویسند و یا در لفظ ظاهر آرند و چون
بمعنی تقریر و تحقیق باشد بها نویسند چنانکه چه میگوئی و اگر تعلیل را
نویسند یا مساوات را باشد بیا نویسند چنانکه گوئی خدا یکی است چه
اگر دو بودی فساد عالم لازم آمدی و چنانکه گوئی مرا چه این
و چه آن یعنی نزد من هر دو یکسانست و چون اشاره کنند می و کی
متصل و مفرد نویسند بطرح ها و یا چنانکه آنکه می گفتی آمد و آنچه
آوردی دیدم و در استفهام مجرد موصول چه بیا نویسند و یا در
لفظ آرند چنانکه این چیست و نه در استفهام موصول بی ها و یا نویسند شعر

نکفتی گزین پس کنم دوست داری — بنا میرزد الحق نکو قول باری

و در نفی اگر باول کلمه افتد نون پیوسته بو نفعی نویسند چنانکه من نگفتم و اگر بآخر کلمه افتد بیا نویسند چنانکه مرا خبر ازین نیست و بعضی حروف ربط حذف کنند و گویند مرا خبر نی چنانکه **بخاری گفته**

سر دست روزگار دل از مهر بردنی — می سال خورد باید و سال خوردنی
از صد هزار دوست یکی دوست دشمنی — و از صد هزار مرد یکی مرد مردنی

و بعضی شعرا آنرا در قافیه ممالۀ چون طوبی و دعوی و معنی استعمال کنند

و ادیب صابر گوید

ز رای روشن او ماند اختران خیره — ز کلک لاغر او گشته کیمیا فربی
رفیع رای تو بر من تغیری دارد — تهمتی که بمن نسبتی ندارد نی

و معزی گوید

همای کلک تو مرغیست لاغر — که از منقار او شد ملک فربی

هرانکس

هر آنکس کو ترا بشنید پرسد — که این خورشید تابانست یا نی

و بعضی متقدمان در قوافی مرفوع چون خو و مو یای افزوده اند و آزادی ساخته

رودکی رفت و ماند حکمت اوی — می بریزد نریزد از می بوی
شاعرت کو کنون چو شاعر رفت — نبود نیز جاودانه چنوی
گشت خوناب چشم از غم اوی — زاندهش موم گشت آهن و روی
ناله من شنو نگفت مدار — شو بشب زار زار نال بروی
چند جوئی چنو نیابی باز — از چنو در زمانه دست بشوی

و با ناخوشی شعرا ایطا نیز کرده است و گفته چو اوی و بروی و بعضی شعرا در قبا یا در آورده اند **و دیلمی گوید**

همرنگ می لباش و همرنگ گل قبای — بر دست می نهاده و برگل نهاده پای
بوی بهار یافته از دست او نبید — بوی بهشت یافته از نور او سرای
آمد بسان ماه و می آورد چون سهیل — دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای

ای چون خرد بدیع ولیکن تبیان	وی چون روان لطیف ولیکن روان فزای
کبک حریر سینه و گور سمن سرین	سرو شراب خواره و ماه غزل سرای
جزوی و کلی از دو برون چه حیرتست	جزوی تو بخششی و کلی همه خدای
من از خدای و از تو بخواهم همی کنون	تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبای

تمه بالخیر

برحسب امر قدر قدر سرکار نواب مستطاب قمر رکاب اشرف ارفع امجد والا شاهزاده اعظم اکرم افخم زایر مدینة السلام طایف بیت الله الحرام الحاج معتمد الدوله العلیه العالیه فرمانفرمای مملکت فارس دام الله تعالی اقباله العالی بتسوید و تحریر این نسخه پرداخت چاکر

درگاه علی نقی کاتب

فی شهر ذیقعده ۱۲۹۵